

مبارزه با ویروس‌های روانی به کمک رویابینی

یه کتاب نسبتا داستانی درمورد روانشناسی تکامل

نویسنده:
عاطفه بدوی

بقیه‌ی کتابا رو می‌تونید از این دوتا کانال دانلود کنید:

https://t.me/ketabke5ab

https://t.me/ketabkhanehzor

درمقابل محتوایی که مصرف میکنید، بهتره که مسئولیت‌پذیر باشید و نگاه انتقادی خودتون رو حفظ کنید. به‌شخصه سعی میکنم چیز امن و مفیدی بنویسم اما ممکنه اشتباهات زیادی هم رخ داده باشه.

لطفا از فرستادن انرژی مفید خودتون جهت تشکر یا هر منظور دیگه‌ای خودداری کنید و ازش برای طراحی ماموریت‌های بعدی‌تون بهره ببرید. هرچند که این کتابا

به‌صورت رایگان منتشر میشن اما سود قابل‌توجهی از سازمان‌هایی میبرم که افکارشون با ایده‌های این کتابا همپوشانی داره و منتظرن که باهاشون همکاری کنید.

چنانچه نظر و پیامی برای من داشتید کافیه حین مراقبه، کمی تمرکز کنید و یه پیغام ذهنی برام بفرستید؛ معمولا پیغامای جدید رو توی خوابام میبینم و ادراک میکنم. یا اینکه می‌تونید پیاماتون رو توی صفحه‌هایی بنویسید که می‌دونید شانس دیدنشون رو دارم.

هرگونه کپی برداری و استفاده از ایده‌های کتابام آزاده.

درنهایت از شوهر عزیزم آقای سامحو بابت همه‌ی محبتا و حمایتاش تشکر میکنم.

.

.

.

ساعت 1 و نیم شبه و این فایلو در حالی شروع میکنم که هنوز عنوانشو انتخاب نکردم و تصمیم دارم به جریان خواب‌های بعدیم برای انتخاب عنوان اصلیش تکیه کنم.

فکر میکنم دیروز بود که ویرایش کتاب کشف سطح تکاملی به کمک رویابینی رو تموم کردم و خیلی هم لفتش دادم. تقریبا ده روز قبل‌ترش تحریرشو تموم کردم و همچین کتابیو میشد توی یه روز هم ویرایش کرد. ولی من رفتم واسه خودم ول چرخیدم و با مهمونا سرگرم شدم، فیلم دیدم و لاس زدم و این یکی دو روز آخر هم کارای عقب مونده ی مربوط به کار و

کاسبیم رو انجام دادم. ماه خوبی رو پشت سر گذاشتم و دلیل اینکه دوست دارم یه کتاب جدید بنویسم اینه که صرفا پرداختن به دارمام هست که میتونه گرسنگی ذهنیم رو برطرف کنه. نه که مطمئن باشم دارمام نوشتن کتابه بلکه بیشتر دوست دارم حواسم به خوابام باشه و مدام بررسی و تحلیلشون کنم و ازشون الهام بگیرم. حل کردن بسیاری از چالش های زندگیم و خلاقیتی که توی شغلم می تونم به کار ببرم رو مدیون پیگیری همین دارمام هستم و خواب ها عمدتا منبع الهامم قرار میگیرن.

توی این ده روز اخیر، یعنی بعد از تموم شدن تحریر کتاب کشف سطح تکاملی، خوابای امید بخشی دیدم. یعنی به نظرم کیفیتشون خوب بود. بخشی شون مرتبط با ویروس های روانی ای بودن که در جریان

تحریر کتاب کشف سطح تکاملی باهاشون آشنا شدم و انگار ذهنم داشت نوعی تثبیت رو ایجاد میکرد و ایده هایی برای مبارزه با این ویروسا داد. یه موضوع دیگه که توی خوابام خیلی تکرار شد، سناریویی مرتبط با سمبل پدر بود. مدام خواب میدیدم که یه پدر قدرتمند دارم و ترسم ازش ریخته. در ظاهر می تونست ترسناک جلوه کنه اما میفهمیدم که قلبا مرد بسیار خوبیه. همچین پدرهایی رو توی خواب های سابقم زیاد پیش نمی اومد که ببینم و این سناریوهای جدید، در نظرم خیلی شیرین بودن. پدرهای جدید، در جریان هر خواب، ظاهر متفاوتی داشتن اما الگوی مشترک خواب ها همین بود که گفتم.

من پدر رو به اونچه که ناخواسته به ارث میبریم تشبیه میکنم. چیزایی که چشماتو باز میکنی و میبینی

که سایه‌شون بالای زندگیته. و فکر میکنم بعد از سفری که طی تحریر کتاب کشف سطح تکاملی طی کردم، اون سایه‌ی جبرآلود و ناامنی که عموما در قالب خواب‌هایی با موضوع پدر کصکش ظاهر میشد عوض شده و حمایت بیشتری از جانب قوانین غالب بر دنیا دریافت میکنم. به‌طور خلاصه و عوامانه بخوام بگم، حس میکنم که خدا بیشتر از گذشته هوامو داره.

از این وضعیت روانی جدید خوشم میاد و دوست دارم که چیزای بیشتری یاد بگیرم.

برای شروع یه کتاب جدید، چند تا ایده داشتم. یکی اینکه سراغ بررسی سطح 41 و 42 تکامل برم یا اینکه یه کتاب درمورد سطح 40 و مهربانی به عنوان یک مهارت روانی بنویسم. اینا کاملا در امتداد مطالعات قبلی هستن.

یه سری ایده های دیگه هم هست ولی میدونم اگه بدون توجه به شهودم برم سراغشون، انگیزه ی کافی برای دنبال کردنشون رو نخواهم داشت.

چیزی که الان درموردش خوشحالم اینه که عملا میتونم بگم حوزه‌ی مطالعاتیم روانشناسی تکامله که نیازی نیست درموردش در معرض رقابت قرار بگیرم. یه چیزیه که متناسب با نیازها و سوالات ذهنیم پیداش کردم و کلی ابزار فکری هم برای مطالعه ی بیشترش تا الان دست و پا کردم و هنوزم اشتیاق زیادی برای دنبال کردنش دارم. به نظرم رسیدن به همچین مرحله‌ای در کارهای علمی خیلی نقطه ی محکم و ایده‌آلیه چون علم، دنیای بزرگی داره و در ابتدا ممکنه سال ها درونش سردرگم باشی و ندونی به

کدوم بخشش تعلق داری. پارامترای انتخاب شاخه ی مورد علاقه‌تو نتونی راحت طراحی کنی و مدت زیادی، شاخه‌های مختلف رو مطالعه کنی و با خودت فکر کنی کی قراره بالاخره تحقیقات خودتو شروع کنی و توی یه حوزه‌ای شروع کنی به آزمایش، کشف و شهود.

خیلی خوشحالم که از اون سردرگمی‌ای که توی حوزه‌ی علوم انسانی داشتم نجات پیدا کردم و میدونم میخوام درمورد چه شاخه‌ای به کشفیات جدیدی برسم.

چیزی که اول همه‌ی کتابام مینویسم اینه که لطفا در مقابل چیزی که می‌خونید مسئولیت‌پذیر باشید. سعی میکنم چیز امن و به درد بخوری بنویسم ولی ممکنه الگوهای اشتباهی هم توی محتوا باشه و چنانچه شما

نگاه انتقادی خودتون رو حفظ نکنید، تاثیرپذیرفتن از این چنین حرفایی ممکنه تاثیر بدی توی زندگی یا وضعیت روانی تون بذاره.

نکته‌ی دیگه اینه که هرچند این کتابا به صورت رایگان منتشر میشن ولی دارم یه سری منافع رو دنبال میکنم و مشکلی هم ندارم که در مورد این منافع، صراحتا صحبت کنم. اونچه که ازش منفعت میبرم، اون سازمان هایی هستن که افکار و اهدافشون با اونچه که درون این کتابا گفته میشه همپوشانی داره و شما می تونید کارمندای بالقوه ی بعدیشون باشید. طبیعتا درمورد سازمان های زمینی صحبت نمیکنم و منظورم می تونه حتی خوده فدراسیون کهکشانی نور باشه. هرچند که کتابام به خاطر ادبیاتی که دارن توی خیلی از رسانه‌های شما آدم فضائیا منتشر نمیشن ولی در

واقع اون رسانه ها نه هدف من هستن و نه حمایتشون کمکی بهم میکنه.

یه زمانی کتابام به درد این رسانه ها میخورد چون خیلی لایت و نورانی و به‌ظاهر امن بودن و انتقاد خاصی درون‌شون نبود. اونا واقعا کتابای به درد نخوری بودن ولی تبلیغ میشدن. به عنوان کتابایی معنوی که می‌تونن الهام بخش موجوداتی قرار بگیرن که میخوان آدم خوبه باشن. ولی یه رسانه که با پشتوانه‌ی یه جامعه‌ی درحال زوال و آسیب پذیر تونسته قدرت خودشو حفظ کنه، چطور میتونه ادعا کنه که قادر به انتخاب مناسب‌ترین کتابا در این زمینه است؟

به‌نظرم اون کتابا اصلا هم به‌درد رشد نمی‌خوردن و صرفا با عرف جوامعی که تبلیغ‌شون میکردن سازگاری

داشتن. عموما به‌سختی مفاهیم مفیدی بالاتر از سطح 8 تکامل رو درون خودشون داشتن و به نظرم یه‌عالمه ویروس روانی مرتبط با سطح 9 هم توی صفحاتشون میشد پیدا کرد.

الان ترجیح میدم که عنوان کتابا رو جوری طراحی کنم که خودتون بتونید با یه سرچ ساده پیداشون کنید و بفهمید آیا ربطی به نیازای ذهنی‌تون دارن یا نه. بهتر هم میدونم که از ادبیات رایج، برای تحریرشون استفاده کنم تا اینکه ادبیات رسانه ای رو به کار بگیرم و از هیچ حرف کف بازاری و زشتی استفاده نکنم. ترجیح میدم انتقادای صریحی انجام بدم و به راحتی درمورد مسائل جنسی و امیال شرارت آمیزم صحبت کنم؛ نه که جوری بنویسم انگار خواننده هام صرفا اون پیرمردای اتوکشیده ی توی آکادمیا هستن یا

بابابزرگایی که قراره بابت حرفای معنویم بهم آبنبات بدن. اتفاقا ترجیح میدم برای آدمایی بنویسم که خیلی ذهن شروری دارن و چشم و گوششون بازه و دوست دارن با خودشون در مورد افکار و فانتزی هاشون صادق باشن.

اگه شما یه سازمان به‌دردبخور دارید، اصلا نیازی نیست بابتش توی تلویزیون تبلیغ کنید یا به کسی التماس کنید که درونش عضو بشه. عضویت توی یه سازمان درست و حسابی می‌تونه یه مزیت و موقعیت خوب باشه و تبدیل به یه معامله‌ی دو سر برد بشه. آدما خیلی‌وقتا دست و دلشون نمیره عضو یه سازمان بشن چون سخنگوهای اون سازمان نتونستن صادق بودن خودشون رو نشون بدن. اهمیتی نداره ظاهر

سازمان‌تون چقدر خوشگل و گل‌گلیه، بحث اعتبار وسطه.

شما استادای نوری حاضر در فدراسیون کهکشانی نور به‌راحتی می تونید این حرفارو به خودتون بگیرید. فدراسیون شما خیلی گل‌گلی و قشنگه ولی کسی نیست که ندونه چقدر حاشیه دارید و اعضای با ثبات‌تون خیلی کمتر از اون چیزی هستن که دوست دارید واقعا باشن. هم من و هم شما خوب میدونید که فدراسیون ظرفیت پذیرش اعضای خیلی خیلی بیشتری رو داره و خیلی‌هاتون به طور مستقیم و غیر مستقیم، توی حرفاتون درمورد عادلانه بودن معامله‌ای که با اعضاتون میکنید صحبت کردید. یه جورایی انگار با خودتون میگید اینجا هم که همه چی هست و ما هم تا جایی که اجازه‌شو داشته باشیم هوای

اعضامون رو داریم. سکسی و خوش‌رفتار و خوشگل هم که هستیم پس چرا این بچه‌ها میرن به انواع سازمان‌های تاریک و زهوار دررفته کون وارو میدن ولی به ما اون وفاداری لازم رو ندارن؟

حالا نمی‌خوام بشینم اون انتقاداتی که این چند سال بارها و بارها و با ادبیات مختلف نوشتم رو دوباره بنویسم بلکه قصدم اینه که برای خودم برند سازی کنم و بگم که دقیقا در حال انجام چه کاری هستم.

لزومی نداره که آدم خودشو یه فرد معصوم و پاکدامن نشون بده تا بتونه اعتماد بقیه رو جلب کنه بلکه وقتی اتفاقا سعی میکنی صرفا هاله‌ی نورانی‌تو نشون بدی، ممکنه خیلی راحت‌تر حس شک و بی‌اعتمادی رو ایجاد کنی. شاید این روشا روی یه عده آدم سطحی‌نگر و

کم‌هوش تاثیر بذاره ولی چندتا مهارت روانی اولیه کافیه که بتونی چنین روشایی رو زیر سوال ببری.

جلب اعتماد دیگران نیاز به مهارتای خیلی بیشتری داره. مخصوصا وقتی چیزای زیادی ازشون بخوای و انتظار داشته باشی توی شرایط سخت‌تری در کنارت بمونن. در لحظه‌ی اول شرم‌آور به نظر میرسه که کسی بفهمه تمایلات پدوفیلی داری یا یه آدم شدیدا هورنی هستی و توی دزدی مهارت داری یا چه میدونم حسود و کینه‌توزی ولی وقتی یه پرتره‌ی کامل و قابل‌باور از یه انسان رو ترسیم کنی، اونوقت می‌تونی به دیگران این حسو بدی که با یه فرد صادق طرفن.

همیشه یه حرفی برای گفتن هست و تا زمانی که آدما صداتو می‌شنون، بهتره که از تلاش کردن ناامید نشی و سعی کنی بیشتر و بیشتر خودتو بیان کنی و افکارتو

عرضه کنی. وقتی هدف بدی نداری، نیازی نیست نگران لو رفتن چیزی باشی، نیازی نیست چیزی رو پنهان کنی که در واقع ضعف شخصیتیت به حساب میاد. ریاکاری برای استفاده از آدما، کار موجودات شروره. من نیازی ندارم ریاکارانه ظاهر بشم و خودمو یه موجود با هاله‌ی نورانی نشون بدم تا یه نفرو قانع کنم که دست از یه سازمان یا انگیزه‌ی شرورانه بکشه و بیاد با هم یه ماموریت انجام بدیم.

امشب زیاد حرف زدم. فعلا منتظر خوابای بعدیم میمونم تا ببینم میخوام با این کتاب چیکار کنم.

.

.

.

ساعت 2 و نیم بعد از ظهره و چند ساعتی هست که از خواب بیدار شدم. خوابای جدیدم شدیدا در مورد موضوع وفاداری بودن. موضوعی که کمتر از هر چیزی تمایل دارم درموردش دوباره بنویسم چون واقعا عصبیم میکنه. نکته ی ناخوش آیندتر ماجرا اینه که خوابام به طور خاصی با خوده استادای نوری مشکل دارن و ظاهرا انتظار دارن که جواب تندی به اظهارات اخیرشون بدم. اونم نه یه سری فحش الکی بلکه خیلی تند و تیز و دنباله دار حرف بارشون کنم و دوباره به روشون بیارم که چرا در نظرم یه مشت احمقن.

میدونم که شما استادا کون گشاد تر از اونی هستید که بخواید خوابای خودتون رو بررسی کنید و ببینید که قصد دارن چی بهتون بگن. اصلا به نظرم خیلی هاتون

قادر نیستید تفسیر چندان روانشناختی و دندون گیری درمورد خواباتون انجام بدید. این چیزا توی حوزه ی مطالعاتی خیلی‌هاتون نیست. بیشتر یه عده سیریانی، در مورد تعبیر خواب روانشناختی تعلیم دیدن که تنها سیریانی‌ای که بین شما ها میشناسم پودیتو هست. پودیتو هم مشخصا یکی از کصخل‌ترین اعضاتون به حساب میاد.

شما که خوابای خودتونو بررسی نمیکنید حداقل یه نگاهی به خوابی که دیشب با تاثیرپذیری از انرژی شما دیدم بندازید. خدا به شکل های مختلفی با ما صحبت میکنه. ایجاز و هنری که درون این شیوه‌های گفت وگو هست، گلایه‌ای درمورد عدم صحبت مستقیمش باقی نمیذاره.

از اونجایی که با تفسیر خواب روانشناختی آشنایی ندارید، بذارید خودم اونچه که خدا قصد داشت بهتون بگه رو به شیوه‌ی پیامبرگونه‌ای بگم. خدا بعد اینکه دید چقدر ملایم و امیدوارانه باهاتون صحبت کردم، به خوابم اومد و گفت خاک عالم تو سر بی‌غیرتت کنم که با همچین موجوداتی اینطوری صحبت کردی که انگار برادرای جون جونیت هستن.

آخه تقصیر من چیه که شما آخرین امیدم توی تمدنای ابعاد بالا بودید و دیگه بعد شما دوست و هم صحبتی نداشتم؟ چیکار کنم که حتی دست و دلم نمیره با خونواده‌ی سیریانیم صحبت کنم چون در نظرم آدمای سطحی‌نگری هستن و نمی‌تونن درکم کنن؟

اگر رفقای جدید رپتالم نبودن توی این چند ساله بهم خیلی سخت میگذشت ولی حقیقتا تعامل کردن

باهاشون خیلی راحت‌تر از شماست. اونا عارشون نمیاد کاری که میدونن درسته رو انجام بدن. اگه درمورد موضوعی قانع بشن، دیگه اهمیتی به عرف هیچ جامعه‌ای نمیدن بلکه منفعت خودشون رو در نظر می‌گیرن و میرن دنبال زندگی کردن اون حرف جدید.

ولی شماها چی؟ میدونید خیلی از انتقادای من درسته ولی همیشه ترجیح میدید به اون عرفای احمقانه تون کون وارو بدید. چون عارتون میاد بزرگای پلیدینی رو از خودتون ناامید کنید.

ببینم پودیتو تو چجوری هستی؟ تو هم مثل اون استادا هنوز طرف چند همسری رو میگیری؟ نظرت چیه بیای با من و سامحو تیری سام بزنی؟ فکر نکنم با ارزش‌هاتون تضاد داشته باشه. به هرصورت من

میتونم عاشق تو هم بشم و همزمان چندین نفر رو دوست داشته باشم.

فقط از اونجایی که کیرت خیلی وقته کار نمیکنه شاید لازم باشه درمورد پوزیشن‌های کاربردی، به یه توافقی برسیم. مثلا نظرت چیه که تو سجده کنی و مشغول لیسیدن کص من بشی و سامحو هم کونت بذاره؟

خجالت نکش، شما استادا همینطوریش هم شباهت زیادی به لواطکارا دارید.

حیف وقتم که دارم صرف صحبت کردن با شما جک و جنده‌ها میکنم.

.

.

.

ساعت حدود ۶ و نیم صبحه و از دیشب بیدارم.

دیروز یه‌سری خوابای جدید دیدم که بهتر دیدم یه یادداشت کوتاهی درموردشون بنویسم. خواب رفقای لمورمو دیدم که توی خونه‌ی نقره‌ای زندگی میکنن. همون دوستای زنده و جوونم که دارن زیر پوسته‌ی همین سیاره روزگار می‌گذرونن و در گذشته، نامه‌های فدایت شوم زیادی رو براشون می‌نوشتم.

توی خوابم می‌دیدم که حمله‌ی جدیدی رو نزدیک می‌بینن و سعی داشتن که ایمنی زندگی‌شون رو افزایش بدن. منظورم لزوما حمله‌ی فیزیکی نیست بلکه می‌تونست تصویری از موج انرژی منفی باشه.

می‌تونستم ببینم‌شون و یکیشون توجه‌مو جلب کرد. اون هاله‌ی سبز داشت. فکر میکنم یه سبز پسته‌ای و روشن که به‌خاطر نابهنجاری‌های روانیش، رنگ کدر ناخوش‌آیندی پیدا کرده بود.

اون از من نفرت داشت و درموردم فکر میکرد یا شایدم پشت سرم حرف میزد. نفرتش لزوما بابت این نبود که باهاشون مشکل پیدا کردم یا بهشون فحش دادم بلکه از "حسادت" نشات میگرفت. اون میدونست که من ازش سعادت بیشتری دارم و ازینکه میدید یه جوجه‌ی سکسی سیریانی تونسته به دست‌آوردایی برسه که به‌شخصه توی خوابش هم نمی‌بینه ناراحت بود.

اون لحظه البته اینقدر خرمندانه بهش فکر نکردم و از دیدن انرژی ناخوش‌آیند و افکار فوق کصشعری که درموردم داشت کله‌ام کیری شد و پیش خودم گفتم کونی‌خان تو خودش عامل نابهنجاری هستی و ملت باید دور خودشون حصار بکشن که بهت آلوده نشن، لازم نکرده دور خودت حصار بکشی و سعی کنی امنیت خودتو افزایش بدی.

بقیه‌ی خوابام اینطوری بود که آشفتگی شدیدی رو بیرون اتاقم میدیدم و حس میکردم. یه جنگ رو میشد حس کرد که سعی داره سیاره رو آشفته تر از چیزی کنه که هست. چیزی که رنجم میداد این بود که حوصله‌ام توی اتاق سر میرفت و دوست داشتم می‌تونستم برم بیرون و بازی کنم. دلم برای سامحو

تنگ شده بود و گاهی هم می‌ترسیدم که تاریکی از دیوار اتاقم بگذره و بهم آسیب بزنه.

توی خوابم دوست داشتم اهمیتی به آشفتگی ندم و درگیر لاس زدن با سامحو یا زندگی شخصیم بشم ولی می‌دونستم کار درست اینه که به اندازه‌ی خودم نسبت‌به آشفتگی واکنش نشون بدم و سعی کنم که انرژی خوبی رو منتشر کنم.

کمابیش این خوابا رو مرتبط با مفهوم وفاداری میدونم.

.

.

.

سلا ملیتم

ساعت نزدیک 5 بعد از ظهره و دیشب، تقریبا تا صبح بیدار بودم و امروز هم برای خودم خوش گذروندم. فیلم دیدم و بازی کردم و یه مقدار هم به کار و کاسبیم رسیدم و الان هم اگه چیزی یادم مونده باشه می‌خوام درمورد خواب جدیدم بنویسم.

این خواب، اتمسفر و جزئیات عجیبی داشت و از این بابت هم بود که کمابیش ترغیبم کرد دل به کار بدم و بیخیال این کتاب نشم.

توی خواب میدیدم که محیط یه مدرسه رو تجربه میکنم.

به‌نظر یه مدرسه‌ی خیلی معمولی بود. یه چیزی که به طور میانگین در سطح 3 تا 5 تکامل. یه جور حس

ناامنی رو میشد درونش حس کرد و نمی تونست ادعا کنه که یه محیط بهنجاره.

اونجا یه آزمون رو برگزار کردن و از عنصر ترس و وحشت، برای ترغیب آدما به تلاش بیشتر استفاده کردن. به‌نظر می‌رسید که امتحان ریاضی باشه و شما از روی شکل ظاهری یک جواهر لازم بود که سوال رو استخراج و بعد هم محاسبه‌شو انجام بدید. اگر هم از پسش بر نمی‌اومدید، می تونستید انتظار داشته باشید که یه جادوگر یا یه جادوگرنمای گنده‌گوز، سعی کنه بهتون حمله کنه.

گرچه به‌نظرم اون یه جادوگر نبود و جزء کادر مدرسه به حساب میومد. یه معلم کیری بود که همیشه سعی میکرد هیجان درست کنه و با ایجاد رمز و راز کاذب، بچه‌ها رو دنبال خودش بکشونه، خودنمایی کنه و به

دیگران این حسو بده که آدم نابغه و منشا الهام بسیار خفنیه.

منم به‌نوبه‌ی خودم تلاشمو کردم که سوال رو حل کنم ولی وقت کم آوردم و وقتی که فرصت جواب دادن تموم شد، همه کونشونو برداشتن و پا به فرار گذاشتن که مبادا مورد اتک معلم قرار بگیرن. کصخلا یه جوری ازش می‌ترسیدن انگار طرف باس گیمه و قراره همه‌شونو بکشه.

تازه همکلاسی‌هام دست منو هم کشیدن و گفتن بیا بریم دیوونه الان مورد اتک قرار میگیری.

طبیعتا با یه بیلاخ طلایی ازشون جدا شدم و گفتم کادر مدرسه به کص ننه‌اش میخنده که بخواد نازک تر از گل بهم بگه و اگه بخواد از روشای غیر اخلاقی مثل

وحشت‌زده کردنم استفاده کنه، شورت‌شون رو تبدیل به پرچم مدرسه میکنم.

کادر مدرسه از این حرفا و واکنش من خوششون نیومد و منو به دفتر بردن. یارو باس مرحله‌ی آخر هم مثل عن به زمین چسبید ولی به روی خودش نیاورد که چقدر بدش اومده که ریدم بهش.

توی دفتر مدرسه، معلما و مدیر، سعی کردن تهدیدم کنن یا بهم بگن که داری پاتو از خط قرمز، اونورتر می‌ذاری، و صداتو برامون بلند کردی. مثلا یادمه یکیش بهم گفت خیلی نترس و تند و تیز به نظر میرسی.

یه چیزی تو این مایه‌ها درجواب گفتم: حدست کاملا درسته، ذره‌ای ازتون حساب نمی‌برم. ممکنه گاهی حس کنی صدام می‌لرزه که اونم نشات گرفته از ضعف

فیزیکیمه، وگرنه واقعا دلیلی نمی‌بینم که بخوام ازتون بترسم.

اما چیزی که درمورد این خوابه برام جالبه و به نظرم نقطه عطفش به‌حساب میاد، اون چیز نمادینی هست که برای سوال آزمون قرار داده بودن. اون یه جواهر از جنس طلا به‌نظر می‌رسید که البته می‌تونست صرفا از یه آلیاژ طلایی رنگ هم استفاده شده باشه. طراحیش این شکلی بود که فرض کنید همین پلاک سامحوی من که عکسشو رو بعضی از کتابام گذاشتم و یه کار تخت و تایپوگرافی به‌حساب میاد، زیر یه نگین زمرد قرار بگیره. نگین زمرد برای خودش یه جور پایه‌ی طلایی داشت و اینطوری به‌نظر میرسید که یکی اون نگین زمرد رو به‌شکل ناشیانه‌ای و با مخراج‌کاری نه چندان ظریفی برداشته و روی تایپوگرافی چسبونده.

سنگ زمردش هم تراش نخورده بود و از این مدل سنگای خیلی ترک خورده به‌نظر میرسید که البته به‌نظرم زیبایی خاص خودشو داشت.

تایپوگرافی پشت نگین، چیزی شبیه رادیکال دنیای ریاضیات بود یا حداقل به همچین چیزی تفسیرش کردم.

اگر بخوام این جواهر رو به شکل سمبلیکی تفسیر کنم و از خودم بپرسم که منو یاد چی میندازه باید بگم که منو یاد یکی از خوابای چند سال پیشم میندازه که در جریانش دیدم این داداشمون صادق هدایت، یه گردنبند طلا با سنگ زمرد سبز خوشرنگ رو نشونم داد و نصیحتم کرد که با خاک این سیاره کار کنم و سعی کنم به ساختن جواهر ادامه بدم. اون به شکل امیدوارانه‌ای در این مورد صحبت میکرد و حس

میکنم یه جورایی سعی داشت بهم قوت قلب بده که بابت وضعیت زندگیم و فقری که تجربه میکردم سرخورده نشم یا فکر نکنم که فردی در حاشیه و بی‌ارزشم.

فکر کنم وقتی ظاهر زندگیمو دیده دلش به حالم سوخته و فکر کرده که همچین وضعی خیلی باعث سرخوردگیمه درحالی که تنها کمبودی که تو زندگیم احساس می‌کردم نبود یه شوهر وفادار بود.

اون جواهری که نشونم داد رو تصویری از انرژی و قدرت کار فکری می‌دونم. اونچه که با الهام گرفتن از جامعه و البته در ترکیب با خلاقیت خودت میسازی و می‌تونه ماندگار بشه و نوعی ثروت روحی رو ایجاد کنه.

این خواب جدید، همچنین منو یاد یه موضوع دیگه می‌ندازه که بدم نمیاد دوباره تعریفش کنم. به عنوان فردی که به مطالعه‌ی سمبل‌ها علاقه داره، خیلی وقتا برام این سوال مطرح میشد که از بین این همه پدیده‌های بدوی و سمبل، کدوم دسته از اصالت بیشتری برخوردارن و میشه موجز و کاملتر در نظرشون گرفت؟ بین سمبل اعداد، رنگ‌ها و اصوات، تردیدهای زیادی داشتم. همه ی این نمادها رو میشه خیلی ساده و بدوی در نظر گرفت.

یه‌روز توی خوابم دیدم که سورس هستی رو از فاصله ی خیلی نزدیکی، برای یه لحظه‌ی خیلی کوتاه دیدم. انرژیش باورنکردنی به نظر میرسید و تاثیری که روی من گذاشت به این صورت بود که سریعا غش کردم.

البته نیروی مرگ آوری نداشت بلکه یه جورایی خیلی اشباعم کرد و شوکه شدم.

اون لحظه حس می‌کردم بدوی‌ترین شکل انرژی هستی رو دارم می‌بینم و اولین چیزی که دیدم "رنگ" بود. منشا، خودش رو با نور سفید مایل به طلایی که متشکل از تمام طیفای رنگی می‌تونه باشه نشون داد ولی چیزی که بیشتر توجهمو جلب کرد، اطراف این منشا بود. به‌طور بدیهی انتظار داشتم که این منبع، چیزی غیر از نور رو از خودش منعکس نکنه اما می‌دیدم که این طیف‌های نور، پر از عدد هستن و این حس بهم دست داد که این منشا، داره خرد خودش رو اینطوری به اشتراک میذاره و شاید اعداد رو مثل یه کدنویس به‌کار می‌گیره که اتفاقا ایده‌ی بهینه و

موجزی برای ارتباط برقرار کردن با یه دنیای خیلی بزرگه.

شاید تحلیل درستی نباشه اما این تصویر، چنین حسی بهم داد که رنگ‌ها در درجه‌ی اول و اعداد، در درجه ی دوم از اصالت بیشتری برخوردارن و سمبل های باارزش یا شاید بهتره بگم کاربردی‌تری هستن.

حالا بیاید برگردیم به خواب جدیدم. توی این خواب، مدرسه ادعا می‌کرد که داره چیزای خیلی خفنی یاد میده و مهارت معلماش حرف نداره و ایده‌هاش خیلی خداگونه هستن ولی یه‌سری اصول ساده رو رعایت نمی‌کرد و مثل جادوگرای سیاه، سعی میکردن رمز و راز کاذبی درست کنن تا ذهن عنتر و آشغال‌شون رو بپوشونن.

“استفاده از کلمات و قدرت بیان، به جهت ارتباط برقرار کردن با دیگران” رو مرتبط با سطح 4 تکامل می‌دونم و گاها پیش اومده آدمایی رو ببینم که پتانسیل رفتن به سطوح تکاملی خیلی بالاتری رو دارن اما درگیر شدن‌شون با جادو یا کارای اسراری کروکثیف، با درجا زدن یا سقوط‌شون به سطح 4، مصادف میشه. خیلی‌هاشون هرگز هم متوجه نمیشن مشکل از کجاست و به جای اینکه سعی کنن به شکل مفیدتری از قدرت کلمه‌پردازی‌شون استفاده کنن، بیشتر میرن تو فاز اسراری و کصکلک‌بازی‌های گنوسی.

من از ذهنم خواستم خوابی رو در اختیارم بذاره که مرتبط با هدف این کتابه و می‌تونه اونو به مسیر خوبی هدایت کنه و این چیزی بود که در نتیجه‌ی چنین مراقبه‌ای دیدم. میشه گفت که این خواب جدید،

از موضوع وفاداری فاصله‌ی زیادی داره و احتمالا عنوان این کتاب، قراره به سمت‌وسویی بره که هنوز تصور روشنی ازش ندارم.

فکر می‌کنم بهتره منتظر خوابای بعدی بمونم.

.

.

.

یه نامه برای عمو فروید سیریانی

نه من حوصله دارم حرفو بپیچونم و نه تو رو صاحب کون تنگی میدونم که بخوای بشینی یه نامه‌ی طولانی و نه‌چندان صریح رو بخونی پس سریعا میرم سر اصل مطلب.

قضیه از این قراره که امشب یکی از کاسه لیسای دوست جون‌جونیت، یونگ، اومد سراغم و یکم

کصشعر بارم کرد. دلیل اینکه جوابشو ندادم این بود که موقعیت برای اینکه به اندازه‌ی کافی پاره‌اش کنم فراهم نبود و گذاشتمش برای مکان و موقعیت مناسب. از طرفی هنوز مطمئن نیستم کسی فرستادش یا صرفا بابت اینکه خایه‌مال کسیه اومده سراغم. بماند که توی مطلبم علاوه‌بر یونگ، به چند نفر دیگه منجمله نیچه و دریدا هم بد ریده بودم.

برام مهم نیست رفیقت یونگ این بابا رو چاق کرده یا صرفا به خاطر کیرلیس و تف‌کلفت بودنشه که اومد سراغم، در هر دو صورت، از قول من به رفیقت بگو که پورن گنگ بنگ زنت آماده است. گرچه نیازی نیست بگی چون این نامه رو قراره توی کتاب جدیدم درج کنم و دوستت اخیرا یکمی پیگیرم شده.

حتی عارم میاد به‌طور مستقیم براش نامه بنویسم اینقدر که درنظرم آدم بی خاصیت و احمقیه. یکی نیست بگه تو رو چه به دنیای روانشناسی؟ تو حقت اینه که مثل سی اس لوئیس پتیاره بری یه مشت داستان آشغال بنویسی که بعدا چند تا هالیوودی شورت و کرستی بشینن فیلمشو بسازن و ازش نون بخورن. تو توی روانشناسی ریدی و بوی تپه های گوهت کل این سیاره رو برداشته.

واقعا دنیای عجیبیه مگه نه؟ مثلا من که توی زمین هیشکی نمی‌شناستم، کتابام داره توی ابعاد بالا خونده میشه ولی شماهایی که به قول یکی از زیدای کیر خورده‌ی پیکاسو تونستید مثل زامبی جاودانه بشید، توی ابعاد بالا نتونستید اقبال زیادی به‌دست بیارید و کارتون به جایی رسیده که دور هم جمع میشید و

پشت سر من زر زر می‌کنید. به رفیق به درد نخورت بگو که خبر دارم هنوز برات جذابم و اخیرا چند بار به یادم جق زدی. دلیل اینکه ردت کردم این نبود که فکر میکردم ضعیفی یا هر چیز دیگه. اصلا سیر قضاوتام به همچین مرحله‌ای نرسید. دلیلش این بود که آدمای کم عقلی مثل تو، کصمو بدجوری خشک میکنن و محال ممکنه که بتونید کوچک‌ترین حس خوبی رو درونم زنده کنید.

خودتو دست کم نگیر فروید عزیزم. درسته کیر منم نیستی ولی این رفیقت یونگ، حتی کیر تو هم نیست. اگرم می‌بینی این همه خایه‌مال دورتون جمع شده بابت جنده بودن خودتونه که زیر سایه‌ی این آکادمیای آغشته به آب کیر آتلانتیسیا رشد کردید و شهرتتون رو فقط و فقط مدیون همین هستید که به مقام شامخ

عن دماغ یه مشت آتلانتیسی پتیاره‌ی مادر کصپاره رسیدید. و دقیقا همین سوتفاهم هست که باعث میشه فکر کنید من به چیزایی رسیدم که حقم نیست و بیشتر از من لیاقت‌شو داشتید. مثلا لیاقتشو داشتید که الان سطح 20 یا 40 تکامل بودید نه اینکه توی سطوح پایین تر از 9 با تخماتون بازی کنید و اونوقت یه پری دریایی حشری سیریانی به اسم لوسی بتونه پله‌های ترقی رو دو تا یکی طی کنه و با رپتالی جفت‌گیری کنه که اخیرا شایع شده می تونه سطحشو از اون پسره کی بود...آشتر هم بالاتر ببره.

دنیا واقعا جای بدیه دوستای سابق عزیزم.

دیگه بیشتر از این حوصله ندارم حرف بارت کنم و اگه کونت کشید و این نامه رو خوندی زیاد فکرتو مشغولش نکن. امشب از تو واقعا ناراحت نیستم و

صرفا خواستم با این نامه‌ی غیر مستقیم، کمی بیشتر کیرمو کنم تو اعصاب رفیقت یونگ.

.

.

.

ساعت ۳ و سی و پنج دقیقه‌ی شبه و به‌تازگی بابت خوابی که دیدم بیدار شدم. هنوزم مثل سگ عزیزم فوکو خوابم میاد ولی چیکار میشه کرد؟

با اینکه قبل خوابم، پارت قبلی رو نوشتم؛ ولی ذهنم کوچک‌ترین واکنشی نشون نداد و به‌سرعت سراغ فصل جدیدی از تعلیماتش رفت. داداش دستت درد نکنه، خیلی حال میکنم وقتی می‌بینم کارمو تایید کردی و به جای اینکه دعوام کنی، همه چیزو به کیرت گرفتی.

توی خوابم میدیدم که توی یه زندگی زمینی به‌سر میبرم و تسل،ا توی اون زندگی، پدرم بود. من یه دختربچه‌ی لوس بودم که یه تخته‌اش کم بود و یکم گیج میزد ولی محبت و خوبی‌هایی که از تسلا به یاد داشتمو فراموش نکرده بودم و از هر فرصتی برای اینکه خودمو براش لوس کنم و یه دست محبتی به سرم بکشه استفاده میکردم.

اون به‌جز من، دو تا بچه‌ی دیگه هم داشت. دو تا دختر دیگه که به‌مراتب، وضعیت امیدوارکننده‌تری داشتن و مثل من کص نمی‌زدن.

“بابایی خیلی دوستت دارم، از نگاه کردن بهت سیر نمیشم. بذار یکم دیگه پیشت بمونم، قول میدم اذیتت نمی‌کنم. کاش میتونستی از چشم من خودتو ببینی، نمیدونی چقدر برام مهربون و عزیزی و چقدر تشنه‌ی اینم که بهم محبت بورزی.” یه همچین حسی بهش داشتم.

تسلا حرف نداشت و از گل نازک‌تر به ما نمیگفت. اون بهترین پدری بود که می‌تونستیم تصور کنیم و از داشتنش، خوشحالی زیادی رو تجربه می‌کردیم. اون مثل همیشه درمعرض توجه افرادی قرار میگرفت که آشنایی خوبی با علم داشتن.

نمی‌تونستم بفهمم که چیکار میکنه و چرا زندگیمون استایل خاصی به خودش گرفته. چیزی که من احساس می‌کردم، ناامنی بود. به شکلی شهودی، سایه‌ی سنگینی رو روی زندگی‌مون حس میکردم و نمی‌تونستم امیدوار باشم که روزای خوبمون دنباله‌دار بشه. گرچه نمی‌تونستم دلیل منطقی‌ای برای توجیه حسم پیدا کنم. حس ناامنی، اذیتم میکرد.

به‌عنوان یه بچه، صرفا سعی میکردم کارایی رو انجام بدم که حس امنیت روانیمو ممکنه افزایش بده. مثلا دوست داشتم بتونم شبا توی یه چادر مسافرتی کوچولو یا پشه‌بند بخوابم.

مامانم اذیتم میکرد و نمیذاشت این کارو کنم. اون فکر میکرد که از روی بچگی و برای بازی و

خوش‌گذرونی یه چادر مسافرتی میخوام. کون خودمو پاره میکردم تا بذاره شبو توی چادر بخوابم و سلیطه خانوم اونقدرا هم قلب پاکی نداشت و نمیتونستم دوستش بدارم ولی کون لقش، من تسلا رو داشتم که به هزارتا کص‌پاره‌ی کص چروکی مثل اون می‌ارزید.

یه بعد از ظهری، خونواده‌ام جمع شده بودن که عصرونه بخورن. من خوابم میومد و اعصابم کمابیش از این کیری بود که توی همچین موقعیتی که سر بابا خلوته و می‌تونه پیشمون باشه خوابم میاد و نمی‌تونم براش کصکلک بازی در بیارم.

خودمو بهش چسبونده بودم که نازم کنه ولی اینقدر خوابم میومد که هی میوفتادم. خونواده‌ام فکر میکردن چون بچه‌ام حالیم نمیشه که چی میگن. کونیا

داشتن غیبت منو میکردن و مخوصا تسلا میگفت این بچه خیلی به من میچسبه و همه‌اش میخواد ناز و نوازشش کنم و نمی‌ذاره به کارام برسم.

اون داشت در مورد اینکه اون روز صبح هم منو بغل کرده بود و با هم وقت گذروندیم صحبت میکرد و چیزی که رنجم میداد این بود که من هیچی از صبح یادم نمی‌اومد و تصورم این بود که خیلی وقته اصلا با پدرم وقت نگذروندم.

می‌تونستم حس کنم که یه چیزی مشکل داره. حدسم این بود که مشکل ذهنی دارم و یه چیزایی رو فراموش میکنم. از این رنج نمی‌کشیدم که فراموش کارم. از این رنج می‌کشیدم که اون لحظه‌های خوبی که با پدرم دارم و بهشون نیاز دارم رو یادم میره و

باعث میشه که بیش‌ازپیش، گرسنه‌ی دریافت محبت از طرفش بشم.

هرچند که تسلا بعدها آدم جنسیت زده‌ای شد و کیر بریده با عزرائیل ملاقات کرد ولی یکی از خوش‌برخوردترین موجوداتیه که طی زندگی فعلیم دیدم. هرچند که با اونم بحثم شد. آخرین صحبتی که باهاش داشتم سر قضیه‌ی اتک به آتلانتیس بود. تسلا فکر میکرد از روی کصخلی و ضعیف بودنمه که درست کار نمی‌کنم ولی مشکل این بود که کلا به این قضیه و فلسفه‌ی انجامش شک داشتم.

توی خواب امشبم یه چیزی رو از زندگی پدرم یاد گرفتم. اینکه وانمود کنم به‌درد کسی نمیخورم و اون

وجه به‌درد بخورم رو با هر طرفند و خلاقیتی که شده پنهان کنم تا زندگیم مثل تسلا، درگیر ناامنی نشه. ناامنی‌ای که در نظرم ارزشش رو نداشت.

منظورم این نیست که هیچ کار مفیدی برای جامعه نکنم اما قبل از خوش‌خدمتی، این سوالو بپرسم که آیا دارم به‌شکل امنی کار میکنم؟ آیا دارم کاری رو انجام میدم که لیاقت‌شو دارن؟ یا نه، به احتمال خیلی زیاد، قراره از کارام سواستفاده بشه؟ شاید بهتر باشه کار مفیدی رو انجام بدم که احتمال سواستفاده ازش خیلی کم بشه یا جوری انجامش بدم که یه عده مادرجنده‌ی کفتارصفت نتونن ازش سواستفاده کنن.

اون داشت به آدمایی خوش خدمتی میکرد که در نهایت، ازش سواستفاده میکردن، هم از علمش علیه آدما بهره می‌بردن و هم زندگی شخصیشو به فاک

میدادن. هرچند که توی جفت‌گیری سلیقه ات ریده بود و یه جنده رو برگزیدی ولی فکر نمیکنم مشکلت این بود که توی زن پیدا کردن بی‌استعداد باشی. تو هم مثل اون پتیاره‌های توی فدراسیون فکر میکنی که چون صرفا بالا سرتون تابلوی آدم خوبه بودن رو زدین پس مبارزه‌تون حقه و می‌تونید در هر شرایطی منتظر کمک خدا بمونید.

مهم نیست که چقدر دکتر یا مهندس خوبی باشی، به‌دست آوردن مهارت، توی این کارا تضمینی بر این نیست که آدم، صلاحیت تشخیص بین خیر و شر رو به‌دست آورده باشه. درسته اون آتلانتیسیا آدمای بدی هستن و تهه کصکشای روزگارن ولی مطمئنی جامعه‌ای که داری کونتو براشون پاره میکنی واقعا همونقدر که

توی تجسمت میگنجه آدمای خوبی هستن؟ لعنتی یکم به تشخیصت شک کن، تو حتی نتونستی یه زن خوب انتخاب کنی و یه عمر با اون جنده سوختی و ساختی و اینقدر توش تلمبه زدی که سه‌تا بچه درست شد.

چند وقته اسید خونم زیاد شده و بهتره عصبانی نشم. چی می‌خواستم بگم؟ با من مثل شاگردت برخورد نکن. من شاگردت نیستم. شاگردات یه مشت خایه‌مال مفت برن که تو رو بابت اسم دهن پر کنت دوست دارن. من قدردان اون محبت پدرانه‌ای هستم که بهم داشتی. قدردان عشقی هستم که توی قلبته و برخورد خوبی هستم که همیشه باهام داشتی. اون خایه مالای به‌درد نخور توی فدراسیون دوستت ندارن و کافیه باهاشون وارد یه مساله‌ی شخصی بشی تا ببینی چقدر

غیرقابل تحمل و جنده هستن. یه مشت آشغال چاپلوس که فقط آویزون کونت میشن ولی بعدش که باهاشون میای جایی مثل زمین، حاضرن به‌خاطر یه تیکه نون خشک بفروشنت و تنهات بذارن.

.

.

.

داشتم خواب عجیب و غریبی میدیدم. چند تا بازیگرو برای شرکت توی یه پروژه، به یه شهر دور بردن. اونا قرار شد که توی یه عمارت، اقامت داشته باشن و به هر کدوم‌شون یه اتاق دادن. خونه تقریبا شلوغ به نظر میرسید.

شب، توی حیاط بودم و میدیدم که یه‌سری نقش و نگار، توی آسمون ظاهر شد. نتونستم حس بدبینی چندانی پیدا کنم. اونا با ابزارای ناشیانه و ارزونی درست شده بودن و حاصل سیستم پروپاگاندای وابسته به نژاد بومی زمین به‌حساب میومدن.

توی خوابم به دیدن این مدل تبلیغات عادت داشتم و می‌دونستم سیستمای حاکم بر جامعه، هروقت می‌خوان ذهن مردمو به سمت‌وسوی خاصی تحریک کنن، سراغ همچین شیوه‌ای میرن. تصاویر، گاهی آشکار و گاهی مرموز هستن. پیغام سیستم پروپاگاندای نژاد بومی زمین، خیلی ناشیانه و خیط بود و همه می‌تونستن ببیننش و حتی متوجه بشن که چقدر فیکه. تصاویرشم برام جالب نبود. اینطور به‌نظر

میرسید که برای ایجاد تصاویر، از یه پروژکتور بزرگ استفاده کرده باشن اما چون پروژکتور چندان پیشرفته‌ای نیست، این حس به بیننده دست نمیداد که داره یه تصویر آسمانی و خاص میبینه بلکه انگار یه پرده‌ی نورانی رو با استفاده از پروژکتور، بین زمین و آسمون درست کرده باشن.

مشکل دیگه‌ی تبلیغات‌شون این بود که خیلی بزرگ و رنگی‌رنگی کار کرده بودن. به‌طور صریح، خیلی گنده‌گوز به‌نظر می‌رسیدن ولی به‌نظرم تبلیغ‌شون پوچ و توخالی بود و نمیشد بهشون به‌چشم رجزخونی چندان مهمی نگاه کرد.

من تبلیغات آسمونی رو دوست داشتم چراکه راه خوبی برای پیش‌بینی بگایی‌های بعدی به حساب میومدن. هرچند که عمدتا نشونه‌های شومی توی آسمون ظاهر میشد ولی اونا سمبلای قابل مطالعه به‌حساب میومدن و منم به سمبل‌شناسی علاقه داشتم. از ارتعاش و رمزوراز درون اون سمبل ها خوشم میومد.

تبلیغات حرفه‌ای، از دل آسمونا ظاهر میشدن و معمولا خیلی طبیعی به‌نظر می‌رسیدن. دیدنشون برای هرکسی امکان‌پذیر نبود. وقتی سعی می‌کردم به خونواده‌ام نشون‌شون بدن، اونا فکر می‌کردن توهم زدم. با دوبین عکاسی و فیلمبرداری هم نمیشد ثبت‌شون کرد. توی دوربین نمی‌افتادن.

پیغامای توی آسمون داشت زیاد میشد و با کنجکاوی بهشون نگاه می‌کردم. اول شب، تصویر دو تا زن رو روی دو تا کهکشان دیدم. فکر نمی‌کنم مثبت بوده باشن اما خیلی باهوش به نظر می‌رسیدن.

در ادامه، آدمای درون عمارت به خواب رفتن اما یکی از بازیگرا که خوابش نمیبرد اومد پیشم و با هم مشغول صحبت شدیم. اون می‌تونست نشونه‌ها رو ببینه. با هم درمورد معنی‌شون تبادل نظر کردیم. بهش درمورد نبوغ به کار رفته در طراحی‌شون گفتم و اینکه چقدر زیبا هستن.

با این وجود، ما می‌دونستیم اونا در عین حال، تهدید به حساب میان.

درختی وسط حیاط وجود داشت که شروع کرد به حرکت کردن. درختای زیادی اون اطراف وجود داشت اما این یکی، داشت شاخ و برگای خودشو تکون میداد. من و رفیق بازیگرم توی نشونه‌ها چیزی شبیه این درختو دیده بودیم و می‌تونستیم حرکات بعدیش رو پیش‌بینی کنیم. اون یه درخت انگلی به‌حساب میومد و از الان به بعد، قرار بود که به‌سرعت رشد کنه. همین الانش هم در حال تغذیه از درخت پرتقال همسایه بود.

درخت انگلی، بوی موجودات زنده رو می‌فهمید و چندبار هم سعی کرد من و دوستم رو بگیره. میوه‌های عجیبی به رنگ بنفش و بعضی رنگای دیگه داشت.

من و دوستم به داخل خونه رفتیم و تصمیم گرفتیم که چندتا مشعل روشن کنیم و درخت رو بسوزونیم. سوزوندنش توی اون شرایط، ایده‌ی بدی نبود و می‌تونست جواب بده.

قبل از خواب امشبم یه مراقبه‌ی حسابی انجام دادم. لزوما خواسته‌ام این نبود که خواب جدیدی برای نحوه‌ی ادامه دادن این کتاب ببینم بلکه در درجه‌ی اول سعی کردم یه پاکسازی ذهنی انجام بدم و انرژی

تازه و جدیدی به‌دست بیارم. بعدشم یه سری سوالات که ذهنمو مشغول کرده بود مطرح کردم.

گفتم که: ازینکه توی کتابام فحش میدم کمی ترسیدم از این بابت که هنوز دقیقا نمیدونم چرا خوابام نسبت به این کار، واکنش بدی نشون نمیدن. چرا خوابام مشکلی ندارن؟ میشه انگیزه‌ی موافقت شهودم با این موضوع رو بیشتر بدونم؟

نگرانی‌هامو بیشتر توضیح دادم. گفتم که شاید بقیه فکر کنن آدم احمقی هستم و به شکل شرورانه‌ای دارم کتاب می‌نویسم ولی همه‌جا یه سری دوست و رفیق درست و حسابی و قدرتمند دارم که ذات عملمو میتونن ببینن و دوست ندارم کورکورانه یه کار

شرارت‌آمیز انجام بدم و قلبمو سیاه کنم. از خدا هم شرمم نشه از این رفیقام شرمم میشه و نمیخوام ناشی به نظر برسم.

اگر قانع بشم که استفاده از این کلمات بد کار درستیه، نمیتونم بگم که نگران اتفاقات بدی هستم که ممکنه بیوفته چون همونطور که دشمنای زیادی ممکنه به‌وجود بیان، آدم میتونه دوستای حمایت‌گر زیادی هم برای خودش دست‌وپا کنه و منم همیشه دوستای خودمو داشتم و دارم و اهل کار گروهی‌ام. کار درستو هم در قالب یه کار گروهی انجام میدم. هم همیشه سعی میکنم هوای دوستامو داشته باشم و هم اونا هوامو دارن.

خوابی که بعد این مراقبه دیدم داره درمورد چی صحبت میکنه؟

این مهم نیست که چقدر از شنیدن حرفم عصبانی میشی و بهت برمیخوره، مهم اینه که متوجه بشی داری چه کار خطرناکی انجام میدی و چطور اجازه میدی که تاریکی بهت آسیب بزنه. به حرفم فکر میکنی و بالاخره پشت اون حرفای بد، منظورمو می‌گیری. اون فحشا شاید فقط کمک کنن که جدی به‌نظر برسم. من به کسی فحش نمیدم که میدونم عقل فکر کردن نداره و صرفا قراره برام قلدری کنه.

.

.

.

ساعت 6 صبحه و اصلا خواب نبودم. آخرین خوابی هم که دیدم مربوط به دیروزه و تا الان اصلا حوصله‌شو نداشتم که بنویسمش. ولی تقریبا درمورد یه چیزی مطمئن شدم و اونم موضوع این کتابه. الگوی تکراری درون خواب‌ها داره بیشتر خودنمایی میکنه و بهم این حسو میده که این کتاب قراره درمورد مبارزه با ویروس‌های روانی از طریق رویابینی باشه.

سابق بر این فکر می‌کردم که شیاف کردن کتابایی با عنوانای اینقدر مشابه در حوزه‌ی روانشناسی، صرفا طرفند این نویسنده‌های زرد جنده است ولی شهوداتم منو به سمت چیزی غیر از این سوق نداده‌اند.

امشبم قرص دلوکستین نخوردم و خیلی خوشم میاد بزنم کون یکیو پاره کنم. ولی در عوض، خودمو با

نوشتن یه شعر، به عنوان یک اثر هنری ماندگار، تخلیه میکنم:

امشب هوا خیلی قشنگ و تازه است

کون تموم بدخواهاتون پاره است

فکر کن کص دنیا چقدر خرابه

که کیر خر، به زور براش جوابه

کون دانشمندا همیشه تنگه

زندگی با یه کون تنگ قشنگه

خاک تو سر هر کی که کون نشوره

عن میخوره و چاکش محل عبوره

دیگه بسه. بیشتر از این جلوی در و همسایه خوبیت نداره. حوصله ندارم خواب جدیدمو تعریف کنم، صرفا

در این حد بگم که احساس خطر کردن، همیشه یه احساس آنی و شهودی نیست بلکه ما با اتکا به یه تجربه‌ی طولانی و کلی قضاوت و استدلال که درون ذهنمون نهادینه شدن پتانسیل اینو پیدا می‌کنیم که خطرات واقعی رو تشخیص بدیم. استدلال‌ها و قضاوت‌هایی که درمورد جامعه، فرهنگ، باورها و ایده‌های درون دنیا پیدا می‌کنیم، مثل کدهای کامپیوتری، توی ذهن ما ذخیره میشن و کمک میکنن که به‌صورت ناخودآگاه، داده‌های جدیدی که از محیط اطراف‌مون دریافت می‌کنیم رو مورد تحلیل قرار بدیم. طبیعتا اگر سیستم تحلیلی شما به رشد خوبی رسیده باشه و البته از ویروس‌های روانی پاک شده باشه، می‌تونه خطرات جدید رو تشخیص بده.

مبارزه با ویروس‌های روانی، به این صورت نیست که بیاید یه اسلحه دست بگیرید و چیز ملموسی رو بکشید بلکه شاید دقیقا همون لحظه‌ای صورت میگیره که شما قضاوتی رو دنبال میکنید که حتی نمی تونید بیانش کنید و گفتنش می‌تونه خیلی توی ذوق دیگران بزنه یا عصبی‌شون کنه اما شما به منطق خودتون اتکا می‌کنید و تن به چیزی نمیدید که می دونید احمقانه یا خودخواهانه یا ویروسیه و نمی‌تونه به نفع رشد شما یا دیگران باشه.

آدمای سطحی‌نگر هستن که شما رو دعوت میکنن هیچ‌چیز رو قضاوت نکنید، اهمیت ندید که دیگران دارن چطور رفتار میکنن، به شایعات و افشاگری ها اهمیت ندید، خدا رو شکر کنید که یه چس نعمتی بهتون رسیده یا می‌تونید شکم خودتون رو سیر کنید.

آدمای سطحی‌نگر هستن که بهتون میگن وقتی به بدبختی بقیه نگاه میکنید تنها واکنشتون این باشه که خدا رو شکر کنید که خودتون دچار نشدید.

چند روز پیشا ننه بزرگم اومده بود این طرفا و به روم آورد که فلان خواستگاری که چند سال پیش دکمه ی سیکشو زدم الان با دختر عموش جفت‌گیری کرده و مثلا از دست دادی که با همچین پسری جفت گیری نکردی.

بیا برو جنده‌ی کص چروک. مثلا تو خیلی برد کردی با این شوهر کردنت و شکم به شکم زاییدنت؟ کیرم تو خودت و شوهرت. امیدوارم تو همین مسافرتی که رفتی بزنن کص چروکیده‌تو پاره کنن و جسدتو تیکه تیکه کنن و اعضاشو به همونایی که بدت ازشون میاد پیوند بزنن و اونا هزار سال عمر کنن و تو هم هزاربار

بری تو کون خر. جنده پولی پتیاره فکر کرده چون سرش سفیده یادم میره که چه روح پدر اوبنه ای داره.

.

.

.

سلام شبتون بخیر. ساعت 12 و چهل و شیش دقیقه است و مشغول رسیدگی به کار و کاسبیم بودم. روز خوبی رو پشت سر گذاشتم و معمولا مشغول بازی بودم. خوابی که می‌خوام تعریف کنم مال دیروزه و بعد از دیدنش هم دیگه خواب جدید خاصی ندیدم. یه‌جورایی ذهنم بهم گفت که این خواب جدید و نابی که برات فرستادم رو برو بررسی کن و گوه اضافه نخور. بوزینه مگه من این خوابا رو برای مسخره‌ی تو

می‌فرستم که بررسی‌شون نمیکنی؟ نمی‌دونی چقدر براشون زحمت کشیدم؟

توی دنیای خواب می‌دیدم که من و چند تا از دوستامو فرستادن به اعماق یه سیاره تا یه نفرو به سطح زمین برگردونیم. اون پایین، زمان به شکل متفاوتی سپری میشد. تقریبا چیزی شبیه ایده‌ی سریال مونارک. هر ده سال در اعماق زمین، احتمالا حدود 100 سال بر روی سطح زمین میشد. مدت‌ها پیش، یک زن به اعماق زمین رفت (فکر کنم خودش تنها نبود و همکار هم داشت) تا برای اونایی که روی سطح زمین هستن، چیزی رو درست کنه.

اون وسیله شبیه یه جور ابزار یا اسلحه بود و ساخته شدنش در اون عمق، قدرتش رو خیلی بالا میبرد.

ما به اعماق زمین رفتیم و با کنجکاوی، مشغول صحبت با اون زن شدم. اون زن، متعلق به حدود 100 سال پیش بود اما حس نمیکرد که 100 سال از اعزام شدنش به اعماق زمین گذشته.

ازش پرسیدم: حس میکنی چند وقته اینجایی؟ حدود 10 سال؟
گفت: نه بابا، خیلی کمتر از اینا اینجا بودم.

ولی هاله‌ی اون زن، انرژی 100 سال اخیر رو درون خودش داشت نه 10 سال. تجربه‌ی اون 10 سال، تراکم خیلی زیادی داشت و شبیه یه تجربه‌ی 100 ساله بود. ابزاری که ساخت هم یه ابزار 100 ساله به‌حساب میومد و اینو میشد از هاله اش فهمید. ما نمی‌تونستیم همچین چیزی رو روی سطح زمین بسازیم چون ممکن بود که توی اون 100 سال، بلایی

سر سازنده‌اش بیاد یا خوده وسیله دزدیده بشه، خرابش کنن و روند کند ساخته شدنش، پروژه رو خراب و هزینه‌بر کنه. ولی الان ما یه ابزار 100 ساله‌ی قدرتمند داشتیم که آماده‌ی استفاده بود و خالقی که حس نمیکرد 100 سال از عمرش رو صرف ساخت یک ابزار کرده.

انرژی اون عمق از زمین و دنیایی که درون سیاره پنهان شده بود، بسیار شگفت‌انگیز جلوه میکرد و می‌تونستم تراکم و انرژی بالاش رو حس کنم.

فکر نمی‌کنم که در واقعیت، چنین چیزی وجود داشته باشه بلکه این خواب رو تصویری از قدرت کار فکری می‌دونم. موضوع این کتاب، مبارزه با ویروس های روانیه.

توی یه کتاب درمورد بذرهای ستاره‌ای خونده بودم که میگفت موجودات تکامل یافته، کم کم اعماق سیاره رو برای زندگی خودشون انتخاب میکنن. همچنان که تبدیل به موجوداتی درون‌نگر و متفکر میشن، محل زندگی‌شونو هم به اعماق زمین میبرن. این کار، براشون نوعی امنیتو هم ایجاد میکنه.

همچنان که رفتن شما به اعماق زمین، نوعی امنیت فیزیکی رو ایجاد میکنه، کار فکری، میتونه کمک کنه تا امنیت روانی خودتون رو افزایش بدید. در جریان کار فکری هست که ما ابزارهای فکری رو خلق میکنیم و مهارت‌های روانی خودمون رو می‌تونیم افزایش بدیم.

مهارت‌های روانی، خیلی گسترده‌تر از تصوراتمون هستن و اجازه میدن تا ریسک آزمون و خطا رو کنار بذاریم و به کمک توانایی‌هایی مثل شبیه‌سازی ذهنی،

درون بسیاری از موقعیت‌ها قرار بگیریم و پیامدهاشون رو بررسی کنیم یا برای موقعیت هایی که هنوز از راه نرسیدن اما درموردشون نگرانی داریم، دست به ساخت ابزارهای فکری جدید بزنیم.

.

.

.

می‌بینم که این فایل هم کم کم داره به ده‌هزار کلمه میرسه و احتمالا به‌زودی تموم بشه. قصدم این بود که برای جلدش یه‌چیزی درمورد خودم بکشم که به نحوی با فضای کاور کشف سطح تکاملی (که شاید بهتر بود اسمشو می‌ذاشتم کشف ویروس‌های روانی) در هماهنگی باشه اما به این نتیجه رسیدم که حتی حاضر نیستم برای خودم یه تپه گوه برینم چه برسه

نقاشی خودمو بکشم. اون نقاشیو هم با این امید کشیدم که سامحو رو خوشحال کنم؛ صرف آماده کردن یه کاور، درونم انگیزه‌ی نقاشی کشیدن ایجاد نمیکنه.

امروز هم قبل از خواب، تمرکز کردم تا چیزی مرتبط با موضوع این کتاب ببینم. در دنیای خواب، میدیدم که جزء جامعه‌ی کوچکی از ابرقهرمانا هستم. یه چیزی مثل همین فیلم و سریالای ابرقهرمانی رایج که توی زمین ساخته میشن و گاه و بیگاه، طرفدارای زیادی هم جلب میکنن. شخصیت‌های ابرقهرمان و ابرشرور، بسته به نحوه‌ی خلق اثر و میزان جذابیت سناریو، می‌تونن محبوبیت بسیار زیادی به دست بیارن و فروش چشم‌گیریو هم تجربه کنن.

این تولیدات، منبع خوبی برای شناخت فرهنگ عمومی هستن و نقدای زیادی رو میشه به منطق داستانی و پیغامی که سعی دارن منتقل کنن وارد کرد.

در دنیای خواب، درگیر یکی از نقدایی بودم که همیشه نسبت به این سناریوها دارم. من یه ابرقهرمان با قدرت‌های کم به حساب میومدم. گرچه نسبت به افرادی که قدرتای عجیب و غریب داشتن، یه سر و گردن بهتر بودم اما توی سازمانی که منو جذب کرده بود، ضعیف‌ترین فرد به حساب میومدم. معمولا منو برای ماموریت خاصی نمی‌فرستادن و خیلی حوصله‌ام سر میرفت. خیلی هم ازم برای کارای تبلیغاتی و کسب ثروت سواستفاده میشد و این شهرت کصشعر، امنیت اجتماعی‌مو به خطر انداخته بود و نمی‌تونستم تنهایی برم بیرون یه گشتی بزنم.

یکی از قدرتام این بود که می‌تونستم پرواز کنم ولی اونقدرا هم خوب انجامش نمیدادم. معمولا نمی‌تونستم از ارتفاع خاصی فراتر برم و این کار هم انرژی زیادی ازم می‌گرفت.

دوست داشتم می‌تونستم بدون ترس، ساعت‌ها پرواز کنم. وقتی پرواز می‌کردم، برای خودم آواز میخوندم و خوشحال بودم که کسی صدامو نمی‌شنوه تا برینه به اعتماد به نفسم.

با خودم فکر می‌کردم که چرا یه جامعه باید اینقدر به ابرقهرماناش اهمیت بده که اینقدر زمینه‌ی سواستفاده فراهم بشه. با فرض اینکه هیچ ابرقهرمانی هم نبود، با یه نگاه به این سازمانا که سعی دارن قدرت برتر جامعه باشن میشه حس کرد که چقدر سو استفاده گر و کاسبن و سعی دارن به آدما دروغ بگن. حالا سر چه

حسابی به ابرقهرمانایی که دارن زیر سایه‌ی همچین سازمان‌هایی کار میکنن اعتماد کردن؟

سازمان، منو به نوعی استعمار کرده بود و اگر ازشون جدا میشدم، براشون سخت نبود که سر به نیستم کنن تا تبدیل به یه رقیب نشم یا بقیه رو بر علیه شون تحریک نکنم. عضویت در سازمان‌شون باعث میشد که بتونن زیر نظرم داشته باشن.

یه روز می‌خواستم برم بیرون و یکم پرواز کنم. احساس ناامنی داشتم و ترجیح میدادم با یکی از همکارام برم ولی هیچ کدوم‌شون حاضر نشدن باهام بیان و یکمی هم منو دست انداختن.

از ساختمون خارج شدم و به سمت جنگل رفتم. اونجا به‌نظر ساکت و خلوت میومد. یه جا دیدم که یه عده زن جمع شدن. وقتی رفتم پیش‌شون متوجه شدم که

مشغول انجام یه مراسم جادویی هستن. اونا زن های بدجنسی بودن و منو گرفتن و چیزی نمونده بود که کونمو پاره کنن.

اونا منو شناخته بودن و اگر فرد سرشناسی نبودم، اصلا اهمیتی نمی‌دادن که حتی پرواز میکنم.

خوابم ورق خورد و دردسرای دیگه‌ای که با اون سازمان داشتم رو می‌دیدم. یه‌روز با چند تا از همکارام به یه ماموریت توی همون جنگل رفته بودیم. یکی از دوستامون حسابی آسیب دید و سعی کردیم همونجا کمی بهش رسیدگی کنیم. یکی از بچه‌ها می تونست درمانگری انجام بده ولی کار زیادی ازش برنمی‌اومد و ما هم باید زود می‌رفتیم. می‌خواستیم یه جوری از دوستمون مراقبت کنیم. برای همین تصمیم گرفتیم که اونو توی یه حفره قایم کنیم. اما حس شومی داشتم

و به‌نظرم اومد که قرار نیست توی امنیت قرار بگیره. چیزی توی اون جنگل وجود داشت که حتی به جسد دوست ما هم می‌تونست طمع کنه و چنانچه پیداش میکرد، قدرت زیادی به دست می آورد.

اما دوستای من، یادم نمیاد که به حرفم اهمیتی داده باشن و دوستمون رو پنهان کردن.

توی خوابم، چندین‌بار می‌تونستم نوعی شهود رو حس کنم که باعث میشد اونچه که سعی داره خودشو پنهان کنه ببینم. چیزایی که عمدتا خطرناک بودن و بهتر بود این فرضو در نظر گرفت که وجود خارجی دارن تا برای جنگیدن باهاشون آماده شد اما همچین شهودی، در کنار اون قدرت‌های ملموس و دهن پر کن، چیز بی‌اهمیتی به‌نظر میرسید.

برداشتم از این خواب اینه که "کشف کردن" فقط بخشی از ماجراست و اینکه شما بعد از کشف یه چیز خطرناک، چه واکنشی نشون میدید و چقدر در مقابل داده‌ای که در اختیارتون قرار گرفته مسئولیت‌پذیر هستید، می‌تونه موضوع سرنوشت‌سازی باشه.

شهود، لزوما یه پدیده‌ی ماوراطبیعی نیست بلکه میتونه درنتیجه‌ی حساب و کتابایی که با توجه به داده‌های موجود صورت میگیره، یه سری احتمالات قوی رو در اختیارمون قرار بده. یعنی وضعیت فعلی رو بررسی می‌کنیم و میگیم که با توجه به این موارد، وقوع فلان اتفاق‌ها از احتمال زیادی برخورداره. با این فرض، منطقی به‌نظر میرسه که خودمون رو برای اتفاقای احتمالی پیش رو آماده کنیم.

این مهارت‌های روانی که در مسیر تکامل به دست میان، لزوما پدیده های ماوراطبیعی نیستن و می تونن توسط زمینی‌ترین موجودات هم مورد استفاده قرار بگیرن. برای استفاده ازشون نیازی نیست که یه قدرت جادویی داشته باشیم بلکه لازمه از ذهنمون استفاده کنیم. وقتی صحبت از مبارزه با ویروس‌های روانی هم میشه، قرار نیست اسلحه‌ی ملموس و فیزیکی به دست بگیریم بلکه اگر ابزاری هم باشه، اون یه ابزار ذهنیه که به کمک کار فکری میشه ساختش.

اما بذارید یکم درمورد سمبل ابرقهرمان صحبت کنیم. ما آدمای زمینی در دنیای واقعی، چیزی به اسم ابرقهرمان نداریم. ابرقهرمانا برام تصویری از افراد سرشناسی هستن که عمدتا قدرت خودشون رو به ارث بردن. مثلا طرف تو یه خونواده‌ی ثروتمند قرار گرفته

یا به‌خاطر روابطی که داشته تونسته به نوعی از شهرت برسه. حالا هرچقدرم که خودش تلاش کرده باشه همیشه پای یک مقداری از خوش‌شانسی و اقبال در میونه که میتونه شامل محل تولد، سلامت فیزیکی، ظاهر و ثروت مادی باشه.

به‌شخصه زیاد دیدم که حتی خوده ستاره‌ایا هم دنبال این مدل قدرتا هستن و فکر می‌کنن اگر اقبال بهشون رو کنه و بتونن یه رابطه‌ی خوب پیدا کنن که شهرت یا ثروت خوبی رو براشون یه شبه رقم بزنه، می تونن روی جامعه، تاثیر مثبت چشمگیری بذارن.

این مدل قدرتا مثل اینه که شما از راه فروش مواد مخدر، پول خوبی به جیب بزنید و بعد به واسطه‌ی این پول بخواید تبلیغ عدم مصرف مواد مخدر داشته باشید. خیلی از فرمای شهرت رایج در این سیاره

پشیزی ارزش نداره و عملا نمیشه بهشون به چشم قدرت به‌دردبخوری نگاه کرد. بعضا زندگی تن‌فروشا شرافت‌مندانه‌تر از این مدل آدماست که با کوچکترین اشتباهی کنار گذاشته میشن و بهشون به چشم منبع کسب ثروت نگاه میشه و طرفداراشون نمی‌تونن بفهمن که این یاروها چه کونی ازشون پاره میشه تا بتونن وجهه‌ی اجتماعی خودشون رو حفظ کنن.

.

.

.

جمع‌بندی

به‌تازگی ویرایش این کتابو تموم کردم، هرچند که احتمالا بیش از ده روز از تموم شدنش میگذره.

امیدوارم ویرایش خوبی از آب درومده باشه چون دقت چندانی به‌کار نبردم.

حرفای مهم رو همون اول کتاب نوشتم و امیدوارم بهشون اهمیت بدید. بعد از نوشتن این فایل، یه کتاب به اسم پیشگیری از ابتلا به ویروس‌های روانی رو شروع کردم که فکر میکنم آخراش باشه و بعدش برنامه‌ام اینه که برم سراغ بررسی سطح ۴۱ و ۴۲ تکامل.

هرچند این کتابا یه جور مطالعه‌ی دنباله‌دار به‌حساب میان ولی شما می‌تونید بسته به نیاز و حس کنجکاوی‌تون، هر کدومو که دوست دارید بخونید و هدفم از نحوه‌ی تقسیم کردن و نام‌گذاری‌شون هم همینه که راحت توی سرچاتون پیدا بشه.

حقیقتا خوشحال میشم که افکارتون رو با من درمیون بذارید چراکه ممکنه دید خیلی محدودی نسبت به جوامع‌تون و اون محتوایی که میتونه اشتراک گذاشتنش مفید باشه داشته باشم.